

پنج شکر از ریتسوس

توضیح ضروری



مصراعهایی وجود دارند - گاه اشعاری تمام -
که حتی خود من هم معنایشان را نمی دانم. این که نمی دانم، فریبگی
هنوز مرا نگاه می دارد. و تو هم حق داری که بهرسی. از من نپرس.
به تو می گویم نمی دانم.

دو نورِ موازی

از مرکزی یکسان. صدای آب
که زمستان، از ناودانِ لبالب شده می افتد،
یا صدای قطره‌ای آب همچنان که از گلِ سرخی
در باغ آبیاری شده می افتد
آرام آرام در یک شب بهاری
چون حقِ حق یک پرنده. نمی دانم
این صدا چه معنایی دارد؛ یا اینهمه به آن گردن می نهم.

چیزهای دیگری را که می دانم برای توضیح می دهم. اِهمال نمی کنم.
اما اینها هم به زندگیمان می افزایند. داشتم می نگریستم،
همچنان که خفته بود، زانویش ملافه را زاویه دار می کرد -
فقط عشق نبود. این زاویه

خطالرأس مهربانی بود، و عطر برخاسته

از ملافه، از پاکیزگی و بهار

آن توضیح ناپذیر را که جویا شدم، بیهوده باز، تا برای توضیح دهم، تکمیل می کردند.

۱۹۵۶ - ۵۷

(از مجموعه «تمرینها»)

تقریباً

چیزهای ناسازی به دستهایش می گیرد - سنگی را،
سُفال شکسته‌ای را، دو چوب کبریت سوخته را،
میخ زنگ‌زده دیوار رویرو را،
برگ درخت را که از پنجره به درون آمد، قطرات آب را
که از گلدانهای آبیاری شده می چکند، پر کاهی را
که دیروز باد بر موهایت نشانده، به دستها می گیردشان
و آنجا در حیاط خانه‌اش تقریباً یک درخت می سازد.
در این «تقریباً» شعر مسکن دارد. می بینیش؟

(از مجموعه «شهادتها» - دوره دوم)

علامت دهنده

نمی خواهد محبوس مانده درون سیمهای خاردار خود یا دیگران
به پایان رسد. درها را باز می کند. به خیابان می رود.
آفتاب. روز خوش خداوندی. و یک ابر کوچک سفید در گوشه‌ای
به رنگ آبی می افزاید. رو به سوی دکه روزنامه فروش می شتابد،

یک کومه روزنامه صبح می خرد تا که اخبار جهان را

بخواند. اما نور بسیار بزرگ است،

بسیار شدید؛ و حروف را می زُدايد. هیچ چیز نمی بیند.

تنها نور می بیند، نور می خواند، فریاد بر می دارد:

«نور، نور و نور»، انگار که خودش نور باشد، و صدای خود را

می شنود و می گیرد،

و چشمانش قطره قطره نور می بارانند و دستهایش را طلایی رنگ می کنند.

چند رهگذر صدایش را شنیدند، برگشتند، او را دیدند

که در وسط خیابان ایستاده است، علامت دهنده نورانی،

همچنان که کامیونها، اتوبوسها، اتوموبیلهای شخصی، آمبولانسها

از کنارش می گذشتند بی آنکه لمسش کنند.

آئن، ۳۰، ۱۱، ۱۹۸۵،

(از مجموعه منتشر نشده «علامت دهنده ها»)

هیچ چیز دیگر

هنوز این پنجره ها و این درختان تو را می شناسند.

پس اینطور، برای همیشه نرفته ای. پسران دوازده ساله

به باغها وارد می شوند، گلهای آفتابگردان می چینند. کشتی ها

آدمها و کالاهای را حمل می کنند. سوت می کشند.

پرستوها و غازهای وحشی می گذرند. فصلها تغییر می کنند.

تکرارهای خسته کننده. زندانها، فوتبال، اعتصابها.

چتری سیاه در راهرو. و تو گم شوی

در فرادورها در ناشناخته مشترکمان، - تو

که در زندگی چیزی به جز ماندن در این حوالی،

محبوبانه در حال بوئیدن کوچکترین گل، نخواستی.

کارلووآسی، ۷، ۹ و ۲۲، ۸، ۱۹۸۷،

(از مجموعه منتشر نشده: «درخت عُریان»)

پیرمرد در آستانه در نشسته است. شب. تنها.
سیبی به دست دارد. دیگران
زندگیشان را به صلاحیت ستارگان سپردند.
چه به آنها بگویی؟ شب، شب است.
و نه حتی می دانیم که چه در پی دارد. ماه
پایان ناپذیرانه سوسوزنان بر دریا
وانمود می کند که دارد به نوعی خود را سرگرم می دارد. با اینهمه
درون این رخسندگی، به وضوح تمام
زورق سیاه دوبارویه را با زورقبان سیاه می توانی دید که دور می شود.

آئن، ۴، ۵، ۱۹۸۸

(از مجموعه منتشر نشده «دیر، بسیار دیر، درون شب»)



ژویشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

رتال جامع علوم انسانی

انتشارات چکامه منتشر کرده است:

سایبانی از حصیر

(مجموعه هفت داستان)

از

اصغر عبداللهی